

## برگردان: دکتر بهرام مقدادی از خاطرات دوران دیامانت (۱)



در ژوئیه ۱۹۲۲ یعنی درست یکسال پیش از آنکه زندگی را بدرود گوید کافکا با دختر بیست و دو ساله‌ای به نام دوران دیامانت آشنا شد. طولی نکشید که این آشنایی ساده به عشق کشیده شد و سرانجام آندو تصمیم گرفتند باهم در برلین زندگی کنند. در برلین «دوران دیامانت» با دقت و علاقه زیادی از کافکای مسلول که آخرین ماه‌های عمرش را می‌گذراند پرستاری می‌کرد تا جایی که می‌توان گفت شیرین‌ترین روزهای زندگی‌اش در همان آخرین ماه‌ها با این دختر گذشت. اما متأسفانه به علت تورم اقتصادی که آن روزها در برلین به وجود آمده بود آنها نمی‌توانستند زندگی راحتی داشته باشند. وضع مالی کافکا در این روزها آنقدر اسفبار بود که جز برای خرید غذای مختصری که آنهم به سختی به دست می‌آمد چیز دیگری نمی‌توانست تهیه کند. سرانجام کافکا در سوم ژوئن ۱۹۲۴ در سن چهل و یک سالگی دیده از جهان فردیست. مطالبی که در سطور زیر از نظر خوانندگان می‌گذرد از خاطرات «دوران دیامانت» از آن روزها ترجمه شده است.

مترجم

# کافکا در واپسین روزهای حیات

بود. این یاس مداوم نبود و غالباً علت ویژه‌ای داشت که می‌شد به آسانی آن را پیدا کرد. مثلاً هنگامی که از شهر به خانه می‌آمد، خیلی محزون بنظر می‌رسید و تمام وجودش در طغیان بود. در آن روزها، یعنی روزهای تورم اقتصادی، زندگی بسیار سخت بود و در نتیجه کافکا بسیار از این موضوع رنج می‌برد ولی هیچگاه در خرج کردن اسهال نمی‌کرد. باورش این بود که نباید خود را از آنچه که در اطرافش می‌گذرد دور نگاه دارد. در نتیجه رفتن به شهر برای کافکا شکنجه‌ای بود که او را کاملاً از لحاظ روحی فلج می‌کرد. ساعتها در صف می‌ایستاد، البته نه بخاطر چیزی بلکه برای اینکه فکر می‌کرد او هم باید هم‌رنگ جماعت شود. به همین ترتیب بود که او می‌توانست در تجربیات مردم رنج کشیده در آن روزهای ناگوار شرکت کند. به عقیده من این طرز فکر مضمون اساسی قصه محاکمه را در بر می‌گیرد و ویژه آنجایی که کافکا «کا» را برای اینکه نمی‌خواهد رنج زندگی را تحمل کند محکوم می‌نماید چون [در آن قصه] چاره‌ای جز «مصلوب» شدن نیست و در مقابل دیوان عالی هیچکس بخشوده نمی‌شود. این تفسیر من [از قصه محاکمه] است. روزی کافکا به من نوشت «چگونه اوضاع می‌تواند طوری بگردد باشد»، ما «هل فریش» (۲)، «هل فردینگ» (۴) و «رانه‌ناو» (۵) داریم ولی هیچ‌یک از آنها «کومک» (۶) یا «اندزلی» (۷) به ما نمی‌دهند. (۸) بنظرش می‌رسید که مردم گوش می‌کنند سرازردی زندگی را ریاکارانه پنهان کنند برای اینکه شهادت ندارند و واقعیت را بیان کنند.

مهم‌ترین ویژگی سیمایش چشمهای او بود، چه هنگامی که صحبت می‌کرد یا گوش می‌داد، چشمانش همیشه هوشیار و حتی گاهی اوقات کاملاً مراقب اوضاع بود. ولی همانطور که برخی مدعی بودند هیچگاه چشمانش از ترس به مخاطب خیره نمی‌شدند، برعکس در نگاهش نوعی تعجب مشاهده می‌شد. چشمان او قهوه‌ای رنگ و خجسته بود و هنگامی که حرف می‌زد می‌درخشید. گاهی برفی از طنز که بیشتر جنبه شیطنت داشت تافنه، در آنها دیده می‌شد. بنظر می‌رسید که او چیزهایی را می‌داند که مردم دیگر حتی فکرش را هم نمی‌کنند. هیچگاه قیافه موقرانه به خود نمی‌گرفت، و همیشه با حرفهایش مجلس آرای می‌کرد و از حرف زدن لذت می‌برد. سبک حرف زدنش مانند سبک نگارشش پر از اشارات بود (۲) هنگامی که در بیان عقاید خود موفق می‌شد، همان قدر راضی بنظر می‌رسید که یک صنعتگر در ساختن افزاری خوشنود می‌شود. مع‌هایش خیلی باریک و شکننده و انگشتانش بلند و حساس بود. هنگامی که قصه‌ای می‌گفت انگشت‌هایش چنان می‌گرفتند و با حرفهایش همراهی می‌کردند. گویا آنها وسیله دیگری برای بیان مقاصد او بودند. آنجایی که دیگران با دست‌هایشان حرف می‌زدند او با انگشتانش حرف می‌زد. مهارت عجیبی در نشان دادن سایه انگشتانش روی دیوار داشت و ما غالباً بدین وسیله خودمان را سرگرم می‌کردیم. کافکا همیشه خوشحال بود. علاقه زیادی به بازی کردن نشان می‌داد و در واقع همبازی خوبی بود و آماده بود همیشه به نحوی شوخی کند. من معتقد نیستم که یاس یکی از خصوصیات بارز شخصیت او

مادر «اشتکلیتس» (۹) و سپس در «زلن دورف» (۱۰) زندگی می‌کردیم، ابتدا در یک اتاق و سپس در دو اتاق. بخاطر زن صاحب‌خانه از آپارتمان اولی کوچ کردیم. کافکا به او «زنک» می‌گفت و عقیده داشت «تنها چیزی که او را وادار می‌کند همه‌اش مواظب کارهای من باشد، تنفر صرف اوست.»

کافکا می‌نوشت چون نوشتن تنها هوایی بود که او تنفس می‌کرد. او می‌نوشت همچنان که تنفس می‌کرد. هنگامی که مردم می‌گویند او به مدت چهارده روز قلم می‌زد، معنی این عبارت اینست که او چهارده شب متوالی می‌نوشت. پیش از اینکه نوشتن را آغاز کند، در اتاق به حالت خسته و اندوهباری قدم می‌زد. در چنین مواقعی خیلی کم صحبت می‌کرد، اشتهایی برای غذا خوردن نداشت. هیچ علاقه‌ای به جهان دوروبرش نشان نمی‌داد و خیلی محزون بود، فقط می‌خواست تنها باشد. ابتدا من این حالات را درک نمی‌کردم. ولی بعدها توانستم به این حالت عادت کنم. عموماً به کم‌اهمیت‌ترین چیزها علاقه نشان می‌داد ولی روزهایی که کاری کرده‌ی چیزی توجهش را جلب نمی‌کرد. من فقط این تغییر حالات را که در چنین روزهایی اتفاق می‌افتاد می‌توانستم از روی رنگ‌ها تشخیص بدهم. مثلاً بعضی چیزها آرزوایی، برخی دیگر سبزند یا آبی بنظرش می‌رسیدند. بعدها دوست داشت هنگام نوشتن من هم توی اتاق باشم. یکبار پس از شام خوردن شروع به نوشتن کرد و این کار را برای مدت طولانی ادامه داد تا جایی که با وجود نورتند چراغ برق من روی کاناپه به خواب رفتم. وقتی که بیدار شدم دیدم کنار من نشسته است. به او سلام کردم. صورتش کاملاً وضوح دیگری داشت. نشانه‌های فشار روحی آنقدر در صورتش مشخص بود که کاملاً چهره‌اش را دگرگون کرده بود.

یکی از آخرین داستان‌های کوتاهش به نام «لانه» یک‌شنبه نوشته شد. زمستان بود، او نوشتن داستان را در اوایل فریب آغاز کرد، و نزدیکی‌های صبح آنرا به پایان رسانید، آنگاه دوباره کمی آنرا ویرایش داد. سرانجام در حالیکه هم‌کلامش شوخی‌وهم جدی بود به من گفت که این داستان قصه زندگی خودش است و شاید دال بر این باشد که می‌خواهد به‌خانه پدر و مادرش باز گردد. این چیزی بود که همیشه او را به وحشت می‌انداخت زیرا اگر به‌خانه آنها برمی‌گشت آزادی‌اش را بکلی از دست می‌داد. به من گفت که من همان «دوست‌تحمک» آن داستان هستم. اغلب اوقات چیزهایی را که می‌نوشت با صدای بلند برای من می‌خواند ولی هیچگاه آنها را تجزیه و تحلیل نمی‌کرد. با توضیح نمی‌داد. بعضی از نوشته‌هایش پر از شوخی بنظر می‌رسید و همچنین خاصیت این را داشت که گویی دارد خودش را مسخره می‌کند. اغلب اوقات می‌گفت «خیلی دلم می‌خواهد بدانم که از دست ارواح فرار کرده‌ام یا نه!» منظورش از «ارواح» تمام آن چیزهایی بودند که پیش از بازگشت او به برلین آزارش داده بودند. این موضوع کاملاً رنجش می‌داد و گاهی به صورت اعتراض جلوه‌گری می‌کرد. بنابراین بعضی مواقع دلش می‌خواست هر چه را که نوشته است بسوزاند تا اینکه روح خود را از دست این «ارواح» رها کند. من به این تمایل او احترام می‌گذاختم و یک روز وقتی که بیمار و بستری بود در پیش چشمانش نوشته‌هایش را سوزاندم. آنچه که او واقعا می‌خواست بنویسد [به عقیده او] در موقعی بود که بتواند خود را از دست این «ارواح» خلاص کند. برای او ادبیات چیزی مقدس، دست نزدنی و منزله بود، چیزی بزرگ و پاک بود و با زور نالیسم هیچ‌گونه ارتباطی نداشت چون او به اکثر چیزهای زندگی اعتماد نمی‌کرد، اغلب اوقات با احتیاط مطالبش را بیان می‌کرد ولی وقتی که نوبت به ادبیات می‌رسید دیگر نمی‌توانست هیچ استدلالی را بپذیرد و آنگاه سازش نمی‌کرد زیرا ادبیات با تمام وجودش سروکار داشت. دلیل این امر این نبود که او می‌خواست به عمق تمام مسائل بی‌برد زیرا آرزوی به این کار

نداشت برای اینکه خودش به عمق همه مسائل رسیده بود. وقتی که کار به حل مسائل پیچیده انسانی می‌کشید، او نمی‌خواست مسائل را نیمه‌کاره رها کند. زندگی برای او موضوع بفرنجی بود و او نمی‌توانست راه گریزی برای خود پیدا کند، او هیچگاه از ناامیدی‌های نیافت و برای او همه چیز با مشکلات هستی ارتباط پیدا می‌کرد، حتی پیش‌با افتاده‌ترین مسائل. این نوع برخورد با جهان، این نوع پافشاری بر تمامیت زندگی در شرق یافت می‌شود. در شرق برخی از نیازمندی‌های روحی وجود دارد، به همین سبب مردم می‌توانند باروبرو شدن با آنها زندگی پرورتری داشته باشند. کافکا این را احساس می‌کرد. غرب این نکته را فراموش کرده است، به همین دلیل است که خداهم از غرب روگردانده است. برای همین است که این تجربیاتی را که پشت‌سر گذاشته‌ایم برای ماها اتفاق افتاده است و به عقیده من این خود دلیل خوبی است برای اثبات این نکته که چرا مردم امروزه به کافکا علاقه دارند، چون او می‌دانست خدا به ما پشت کرده است.

اخیراً مرا سرزنش کرده‌اند که برخی از نوشته‌های کافکا را سوزانده‌ام. البته آن زمان بسیار جوان بودم و اگر چه جوانان در باره آینده می‌اندیشند، باز در زمان حال زندگی می‌کنند. در نتیجه کافکا به هر چیزی برای رهایی خود متوسل می‌شد و در برلین باورش این بود که واقعا خود را از ظلمی که در گذشته به او شده است رها کرده است. ولی مشکلات سالهای نخستین زندگی‌اش هنوز او را رها نکرده بودند زیرا بعضی اینک یکی از آنها به یادش می‌آمد تمام وجودش متشنج می‌شد. زندگی درونی او بسیار عمیق و غیرقابل تحمل بود. البته دلیل اصلی این نبود که او از پراگ خوشش نمی‌آمد زیرا او در باره زادگاهش آن چنان حرف می‌زد که گویی یک اروپایی در باره اروپا حرف می‌زند. از همه بدتر او می‌پرسید که دوباره به پدر و مادرش متکی شود زیرا چنین انگاری «لانه‌اش» را به خطر می‌انداخت. به همین دلیل بود که زیاد فغان می‌کرد، و خود را به یک زندگی ساده عادت داده بود. برای مدت کوتاهی در برلین فکر می‌کرد برای مشکلات ذهنی و عینی خود راه حل شخصی پیدا کرده است و عقیده داشت این راه حل زندگی‌اش را نجات خواهد داد. می‌خواست احساس کند که کاملاً یک انسان معمولی است، با دیگران تفاوتی ندارد و احتیاجات و آرزوهایش با دیگران یکی است. مانقشه‌های زیادی کشیدیم. یکبار تصمیم گرفتیم یک رستوران کوچک دایر کنیم و او حتی پیشنهاد کرد که پیشخدمت آن رستوران شود زیرا فکر می‌کرد بدون اینکه کسی متوجه او شود بتواند همه چیز را مورد مشاهده قرار دهد یا به عبارت دیگر بتواند زندگی را کاملاً تجربه کند. به هر حال سرانجام این کار را هم آنطور که دلش می‌خواست انجام داد.

کافکا در مورد لباسهای خیلی وسواس داشت. مثلاً اگر گره گزواتش خوب بسته نشده بود آنرا نشانه بی‌سلیکی می‌دانست. لباسهایش را همیشه یک دوزنده درجه یک می‌دوخت و همیشه مدتها وقت صرف لباس پوشیدن می‌کرد. اگر چه باید اضافه شود که این کار او از روی خودبینی نبود. بدون اینکه حالتش جنبه از خودراضی بودن داشته باشد با دقت خودش را در آینه نگاه می‌کرد تا مبادا ظاهرش ناخوشایند باشد.

از خرید لذت می‌برد زیرا در این هنگام بود که می‌توانست با مردم عامی آشنا شود. در مجله ماهه او را با سبداظر طرف شیر که در دستش حمل می‌کرد می‌شناختند. صبحها عموماً به تنهایی قدم می‌زد. روزش را با دقت تنظیم می‌کرد تا در کارش وقفه‌ای حاصل نشود. هر وقت که برای قدم زدن می‌رفت دفترچه یادداشتش را هم با خود می‌برد و اگر روزی این کار را هم فراموش می‌کرد دفترچه جدیدی می‌خرید. او عاشق طبیعت بود، اگر چه هیچگاه نشنیدم که او در این مورد ابراز عقیده بکند.

یکی از چیزهایی را که خیلی دوست داشت ساعت جیبی اش بود و هنگامی که مابازن صاحبخانه به علت اینکه او تمام شب می نوشت و چراغ را روشن نگاه می داشت بر سر سوخت برق بگو می گوید داشتیم من یک چراغ نفتی خریدم که اولاً توید ملامت خیلی لذت می برد. همیشه اصرار داشت که چراغ را خودش پراز نفت کند و گاهگاهی هم بسا فتیله آن بازی می کرد و دائماً آن چراغ نفتی محسنات تازه ای کشف می کرد ولی از تلفن خوشش نمی آمد و از صدای زنگ آن ناراحت می شد، بنابراین تمام تلفن هارا من جواب می دادم. فکر می کنم ماشین یا چیزهای مکانیکی بطور کلی او را خیلی عصبی می کردند. چیز دیگری که خیلی دوست داشت تقویم من بود که برای هر روز سال اندرزی به خواننده می داد بعداً هر دوی مان یکی از آن تقویم هارا خریدم و هر بار اتفاق خاصی می افتاد کافکا «به تقویم مراجعه می کرد». یکبار وقتی که من داشتم در یک ظرف شیشه ای انگور می شستم (او خیلی انگور و آناناس دوست داشت) و ظرف شکست، او با تقویم وارد آشپزخانه شد و با چشمان خیره گفت «خراب کردن فقط یک دقیقه طول می کشد». و آنگاه آن صفحه مخصوص [در تقویم] را بمن نشان داد. این اندرز چقدر پیش پا افتاده بود! اما او فقط لب می گریه.

اگرچه کافکا دوست نداشت مزاحمی داشته باشد، با وجود این خیلی ها به دیدن مامی آمدند. من هنوز «ویلی هاس» (۱۱) ناشر مجله لیترا ریشه ولت (۱۲) و «رودلف گایزر» (۱۳) مدیر نشریه نویبروندشاو (۱۴) را به یاد می آورم. یک روز «ورفل» (۱۵) برای دیدن کافکا آمد تا قسمتی از آخرین کتابی را که نوشته بود برایش بخواند. پس از مدتی که آنها با هم بودند من به چشم خود دیدم که «ورفل» با چشمان گریان از اتاق بیرون رفت. هنگامیکه من وارد اتاق شدم کافکا کاملاً افسرده در صندلی خود نشسته بود و چندین بار پشت سر هم این سخنان را زمزمه می کرد، «آیامی شود فکر کرد چنین مزخرفی وجود داشته باشد!» او هم داشت گریه می کرد: او گذشته بود «ورفل» برود بدون اینکه حتی چیزی درباره اثرش به او گفته باشد. آنهایی که می گذاشتند کافکا درباره شان قضاوت کند یا کاملاً مورد تایید قرار می گرفتند و یا کاملاً مایوس می شدند هیچگاه اعتدالی در کار نبود. او حتی آثار خودش را هم با همان سخت گیری سنگدلانه مورد انتقاد قرار می داد. ولی مطمئن هستم که اگر چه می دانست [دوستش] نیات واقعی اش را ترک نکرده است، با وجود این خود را در هیچ موردی صاحب نظر نمی دانست.

کافکا هیچگاه کسی را ناراحت نمی کرد. برعکس اگر چه کسانی که برای دیدنش می آمدند همواره در مقابلش جانب احترام و فاصله را رعایت می کردند، با وجود این همه بسویش گرویده می شدند، گویی دارند روی نوک پاره می روند یا روی قالی های نرم و ظریف گام بر می دارند. اما، اغلب اوقات مانتها بودیم و کافکا عموماً از قصه های بریان «گریم» (۱۶) و «اندرسن» (۱۷) و یا از کتاب کاترمور (۱۸) اثر «هوفمان» (۱۹) و یا از کتاب شانس گت لاین (۲۰) اثر «هبل» (۲۱) برای من می خواند. یکی از داستانهایی که برای من می خواند قصه معشوقه یک کارگر معدن بود که روزی عاشقش را تا نزدیکی های معدن همراهی کرد ولی نمی دانست که دیگر او را زنده نخواهد دید. سالها گذشت و او بیروم هایش خاکستری شد تا اینکه یک روز جسد آن مرد در یکی از راهروهای متروک معدن پیدا شد. جسد مرد به علت تاثیر گاز متصاعد از زغال ابداً تغییری نکرده بود و بنابراین درست شبیه روزهای اول مانده بود. پیره زن آمد و معشوقش را بوسید، سالها انتظارش را کشیده بود تا با هم ازدواج کنند. آنگاه آن هارا با هم در یک جا دفن کردند. کافکا عاشق این داستان بود برای اینکه عقیده داشت این داستان مانند همه آثار بزرگ «متناسب و یکدست» و طبیعی است. البته او عاشق «گلاست» (۲۲) هم بود و داستان «مارکی او» (۲۳) را پنج یا شش بار پشت سر هم برای من خواند. همچنین در بسیاری از

موارد از «هرمان و دوروته آ» (۲۴) گونه برای من می خواند و به این اثر علاقه عجیبی داشت برای اینکه زندگی معمولی روزانه را با گیرایی خاصی بیان می کرد. به امید اینکه روزی خواهد توانست آن طور که دلش می خواهد زندگی کند، کافکا همیشه یک دید واقعی ولی نه اشرافی - درباره خانواده و پولش داشت. علت اینکه من این نکته را بیان می کنم اینست که یادم می آید چگونه او به آرامی و ضمناً بطور عینی درباره نامزدش [فلیسه] حرف می زد. با احترام خاصی از او یاد می کرد ولی می گفت تنها عیبش این بود که اشرافی فکر می کرد. کافکا احساس می کرد که با ازدواج کردن با او می بایست با همان دنیای پر نیرنگی که او در آن زندگی می کند وصلت کند. و همچنین می ترسید که اگر با او ازدواج کند دیگر وقتی برای نوشتن نداشته باشد. البته کافکا در ابتدا سعی خود را کرده بود تا با زندگی طبقه متوسط آشتی کند. این خود یکی از دلایل اصلی نامزدیش با [فلیسه] بود. دلیل دیگر کنجکاوی بود. او می خواست همه چیز را بفهمد و شخصاً مسائل را تجربه کند. سرانجام بیماری سل با یک خونریزی [دیوی] او را از تمام تردیدهایش در این مورد خلاص کرد. (۲۵)

### زیر نویس ها :

1— Dora Diamant

2— Imagery

(اثر نگاره هم ترجمه کرده اند)

3— Helfferich

سیاستمدار معروف در سال ۱۹۱۸ (م)

4— Hilferding

وزیر دارائی در سال های ۲۹-۱۹۲۸ که خودکشی کرد (م)

5— Rathenau

نویسنده و سیاستمدار معروف آلمانی که در سال ۱۹۲۲ کشته شد. (م)

6— Hilfe

7— Rat

۸ - توجه خواننده را به بازی باواژه ها در این مورد جلب می کنیم زیرا

اسامی اشخاص اول و دوم با واژه کومک و HIF و نام شخصی سوم با واژه انگور RAT تشابه صوتی دارند. (م)

9— Steglitz

10— Zehlendorf

11— Willy Haas

12— Literarische Welt

13— Rudolf Kayser

14— Neue Rundschau

15— Werfel

16— Grimm

17— Anderson

18— Kater Murr

19— E. T. A. Hoffman

20— Schatzkastlein

21— Hebel

22— Kleist

23— "Marquise Of O"

24— Hermann And Dorothea

Der Monat 1/ No 8—9

۲۵ - از خاطرات تورادیا مانانت چاپ

94 - 91 / (1949)